

مرتضی کچل که از حرفهای حضرت آقا مست شده بود در حالی که توی راهرو داشت رقص بابا کرم می کرد گفت: " زنده باشی ". بچه ها نمیدونید این حضرت آقا کی یه؟ هرچی میگه باید با آب طلا نوشت. به خدا بازرس بازرسهاست. مثل شیر میمونه. " یکی دیگراز حاضران گفت: " به شرفم قسم از شیر هم گردن کلفت تره! .. "

از توی اتاق صدای معاون فرماندار بلند شد که مرتضی - درشکه چی را صدا می زد: " مرتضی ".
مرتضی خودش را جمع و جور کرد و رفت تو تعظیم کرد:
" بعله قربان "

- ترن چه ساعتی حرکت می کنه ؟
- ساعت یک قربان .

حضرت آقا از جاش بلند شد . . . ساعتشو نگاه کرد و گفت:
" بیست دقیقه داریم به یک . . . بنده مرخص میشم . . . یادتون باشه اگر در کارها کوتاهی کنید قابل گذشت نیست . "
- بعله . . . بعله . . . حق دارید

حضرت آقا راه افتاد . . . معاون فرماندار تاجلوی در حضرت آقا را بدرقه کرد، بعد برگشت پشت میزش نشست . . . تمام تنش خیس عرق بود . . . کش واکشی کرد. دلش نمیخواست بدونه، " این کی بود از کجا آمده بود؟ . . . چکار داشت؟ " هرچی فکر

کرد عقلش بجائی نرسید شانه‌هاشو بالا انداخت: " هرکی میخواد باشه "

* * *

حضرت آقا به ایستگاه‌ترین رفت . . . عده زیادی مسافر زن و مرد و پیر و جوان روی سکوی راه آهن قدم میزدند و یا یک گوشه‌ای روی بارونه خودشان نشسته و بی صبرانه منتظر آمدن ترن بودند. قدرت خان پول درشکه مرتضی را داد و او را مرخص کرد: " برو باباجان دنبال کارت ". مرتضی پول را پس داد و گفت: " قربان قابلی نداره . . . ما بیشتر از این می بایست به شما خدمت می کردیم "

— ممنونم از همه ممنونم اگر چه وضع شهرتان خوب نیست و باید کارها اصلاح بشه ولی به من بد نگذشت بقیه کارها هم درست میشه "

مرتضی کحل از چند دقیقه فرصت استفاده کرد . . . سید تومانی را که از بقیه (رشوه) رستورانچی مانده بود آهسته و با ترس سطر آقا دراز کرد: " قربان می بخشید یک پول سیکار ناقابله که اون رستورانچی داده حضورتان. خواهش میکنم گزارشی براش ندهید . "

حضرت آقا با عجله پول را گرفت و میخواست توی جیبش

بگذارد که متوجه شد دو تا چشم نگران به دست‌های او خیره شده و مواظب حرکاتش هستند .

قلب حضرت آقا شیددا" به لرزه افتاد، با اینحال خودش را نباخت توی دلش گفت :

"نکنه فرماندار برای من جاسوس گذاشته . . . باید بیشتر مواظب کار خودم باشم ."

بالاخره ترن رسید ، حضرت آقا از پله‌های واگن بالا رفت کوپه‌اش را پیدا کرد و روی صندلی‌یش نشست هنوز سر جایش درست جا بجا نشده بود که دید همان مرد مرموز وصاحب همان چشمان سیاه و درشت از جلوی کوپه رد شد نگاهی به داخل کوپه انداخت و بسرعت رفت توی کوپه پهلوئی .

دیگر برای حضرت آقا شکی باقی نماند که این بابا جاسوس است و ماموریت دارد او را زیر نظر داشته باشد

به همین جهت تصمیم گرفت به محض ورود به تبران یک (چشمه) هم برای ایشان بازی کند تا یارو حسابی باور کند ، حضرت آقا بازرس است و خیلی هم لوله‌نگش آب بر میدارد :

* * *

ترن راه افتاد ، حضرت آقا نفس راحتی کشید که موقتا خطر

رفع شده است و حتی خیالش راحت شد به چرت زدن افتاد و توی فکرش نقشه آینده خود را طرح کرد: "... حالا که اینهمه پول و طلا دارم بهتره به فکر تهیه یک خانه کوچک باشم آدم اگر خانه داشته باشد بقیه مخارج زندگی را میتونه یک جورى سرهم بکنه... بدون غذا با یک تیکه نان خشک میشه ساخت. لباس را میشه یک سال دو سال پوشید و ده بار وصله کرد اما نمیشه توی کوچه خوابید. از قدیم گفته اند که "در دنیا خانه و در آخرت ایمان" از همه چیز بهتر است.



با اینکه بازرس رفته بود هنوز داستان او نقل مجالس بود توی قهوه خانه ها سرگذرها، توی خانه ها و حتی توی ادارات صحبت از بازرس مخفی بود.

این موضوع در روحیه روسا بیش از سایرین اثر کرده و آنها را تحت تاثیر قراردادده بود به همین جهت فرماندار دستور داد کمیته هماهنگی فوری تشکیل شود، و روسای مهم ادارات را دعوت کنند تا زودتر راه حلی برای این مشکل پیدا کنند و قبل از اینکه گزارش حضرت آقا به تهران برسد و به جریان بیفتد و احکام تغییر و تبدیل و توبیخ و اخراج از خدمت ابلاغ شود جلوی آنها

را بگیرند

فرماندار که صبح زود ناشتائی نخورده به دفتر آمده بود حال خودش را درست نمی دانست .

مستخدم آمد توی اتاق تعظیمی کرد و پرسید: "قربان قهوه بیارم؟ . . ."

حواس فرماندار بقدری پرت بود که حرف مستخدم را نشنید مدتی . . . خیره خیره به او نگاه کرد و پس از چند لحظه پرسید: "چی گفتی"

— قهوه بیارم قربان!؟ —

— برو معاون را صدا کن بیاد

مستخدم رفت پیش معاون . . . معاون هم دست کمی از فرماندار نداشت حال و حوصله اش سر رفته بود با اینحال بزحمت بلند شد و رفت اتاق فرماندار. فرماندار داشت توی اتاقش قدم میزد وقتی معاون را دید ایستاد و پرسید: تازه خبری نیست؟"

معاون که میدید اخلاق آقای فرماندار خیلی عوض شده، جا خورد و جواب داد: "جناب عالی بیخود نگران هستید، هیچ طوری همیشه . . ."

فرماندار به تندی پرسید: "نکنه چیزی شنیدی؟"

— چه چیزی قربان؟

— یعنی ممکنه . . . منتظر خدمت . . . انفصال ابد

معاون خندید: نه قربان اصلا همچہ چیزهائی نیست .
 شما چرا اینقدر بد فکر می کنید؟^۴

— اگر برای من همچہ پاپوشی درست کنند خیلی بد میشه .
 حتی اگر مرا بجای دیگری هم منتقل کنند خوب نیس دلم
 نمیخواد در این فصل زمستان از جام تکان بخورم . اگر یاروگزارش
 ناجور بده تمام ما را پرت و پلا می کنند .

— مطمئن باشین قربان . . . رئیس شهربانی دوستان زیادی
 در مرکز داره . هرچیزی بشه فوراً" بهش اطلاع میدن .

حال فرماندار کمی بهتر شد . از حرفهای معاون قوت قلبی
 پیدا کرده بود دستور داد قهوه شو بیارن از کیف جلیقه اش
 چند جبه قند مصنوعی بیرون آورد و به مستخدم داد : "بیا اینارو به
 جای شکر بریز توش . . ."

وقتی قهوه را آوردند . . . رئیس شهربانی هم وارد شد . . .
 فرماندار رفت پشت میزش نشست و به مستخدم گفت : " برای آقایان
 هم قهوه بیار "

مستخدم رفت بیرون فرماندار گفت : " برای من ادامه خدمت—
 دولتی افتخار نیست . پدر زنم میخواد یک هتل در مرکز درست
 کنه حاضر شده دو برابر حقوق فرمانداری بهم بده برم برای اون
 کار کنم . ولی با این وضع خوب نیست آدم را از خدمت معاف کنند ."
 معاون فرماندار حرفهای آقای فرماندار را تصدیق کرد .

— قربان اگر من یک پدرزنی به این پولداری داشتم به خدا یک دقیقه اینجا نمی ماندم

رئیس شهربانی هم اضافه کرد: " والله منم اگر به جای جناب فرماندار بودم فوراً استعفا می کردم و میرفتم دنبال کار آزاد پول و راحتی و ابرو همماش توی کار آزاد جمع است " فرماندار فکری کرد: " به بینم چی میشه با خانم و بچه ها صحبت کنم اگر قبول کنند فوری تقاضای بازنشستگی می کنم و میرم دنبال این کار . "

معاون تصدیق کرد: " عالی میشه بعد به قهقهه خندید گفت: " برای ماهم بد نمیشه هتل ما هم مجانی می افته " رئیس شهربانی باخنده و شوخی گفت: " هم پول خوب کیرتان میاد هم عشق و صفا راه می افته ترا بخدا حیف نیست آدم تهران رو بگذاره بیاد توی این شهر کوچک و عقب افتاده با مردم سر و کله بزنه ؟ "

در این موقع مستخدم وارد شد و به رئیس شهربانی گفت: — یک کارآگاه باشما کار داره .

رئیس شهربانی با عجله رفت بیرون همان کارآگاهی که مامور پیدا کردن حضرت آقا شده بود توی راهرو انتظار می کشید آمد، جلو تعظیم کرد و گفت: " قربان بطوری که کسب اطلاع شد این آقای بازرس کلاهدار و دزد بوده . "

رئیس شهربانی با دلواپسی پرسید: "عجب...؟..."

— بعله.

— چطور؟...

از میخانه (حیدر پررو) حق و حساب گرفته... از رستوران آن احمق حق و حساب گرفته از مسافرخانه آن هیکل هم مقداری حق و حساب گرفته...

رئیس شهربانی خیلی خوشحال شد به کارآگاه گفت: "بیا تو..."

رئیس شهربانی از جلو و کارآگاه دنبالش وارد اتاق فرماندار شدند.

رئیس ذوق زده گفت: "قربان مژده بدین"

فرماندار با هیجان پرسید: "چی شده؟"

— آقای بازرس کندش درآمده!

فرماندار پرسید: "چطور؟..."

رئیس شهربانی روشو کرد به کارآگاه و گفت: "تعریف کن." کارآگاه جریان را مفصل تعریف کرد... هیجان فرماندار رفته رفته زیاد میشد در این اثنا مستخدم که قهوه آورده بود وارد اتاق شد و جسته گریخته حرفهای کارآگاه را شنید بیاد حرفهای زن کور مرتضی کچل و دعوای دیشب آنها افتاد و گفت: "قربان با اینکه فضولیه اما مردم پائین شهر همه خبر دارند..."

فرماندار با عجله پرسید: "چی چی را خبر دارند؟"

— رستورانچی پانصد چوب وسیله مرتضی کچل بهش رشوه داده اونم پول را خورده رفته .

— از کجا فهمیدی؟

— ننه زینب تعریف میکرد .

فرماندار پرسید: "ننه زینب کی یه؟"

— مامور نظافت ساختمان فرمانداری یه .

فرماندار یادش آمد و پرسید: "ننه زینب اینجاس؟"

— بعله .

— صداش کن بیاد .

ننه زینب داشت صبحانه می خورد . کار آگاه بغلش کرد و آورد توی اتاق فرماندار . فرماندار ازش جریان را پرسید و ننه زینب جریان پانصد چوب را مفصل تعریف کرد . فرماندار دستور داد مرتضی را بیارن

مامورین رفتند و مرتضی کچل درشکه چی را آوردند . مرتضی بمحض اینکه وارد اتاق شد افتاد روی پاهای فرماندار: "قربان غلط کردم . مرا به بخشید . من چند ساله به شما خدمت میکنم . . ."

رئیس شهربانی مرتضی را از زمین بلند کرد: "باباجان باتو کاری نداریم ، مقصود چیزی دیگه است . هرچی از این یارو میدانی بگو ."

— بازرس بود

— از کجا میدونی؟

— میدونم دیگه .

— خودش گفت؟

— نخیر او که نگفت .

— پس از کجا فهمیدی؟

— قربان ما هرکسی را یک دفعه ببینیم می شناسیم . این یک

حس خدائی یه؟

فرماندار گفت: "پانصدی که از رستورانچی گرفتی چه کار

کردی؟"

مرتضی دست و پا شوگم کرد و با التماس گفت: "دادم به

بازرسه ."

فرماندار دستورداد مرتضی را ببرند و کتبا" ازش بازجوئی

کنند .

مرتضی به گریه افتاد .

فرماندار گفت: "نترس برای تو خطری نداره میخواهم برای

اون بابای پدر سوخته پرونده درست کنم

رئیس شهربانی به کارآگاه دستورداد: "مرتضی بیگانه نیست

از خودمانه بدون اینکه کسی متوجه بشه اعترافشو بگیرید"

کارآگاه و مرتضی رفتند بیرون .

فرماندار گفت: "نتیجه را پیش من بیارید." "یک پرونده نان و آب داری برای حضرت آقا تشکیل دادند؛ گزارش چرب و نرمی برای دادستان تهیه کردند و پرونده را به دادگستری فرستادند."

طبق دستور دادستان فعالیت شدیدی برای پیدا کردن حضرت آقا آغاز شد و دستور جلب او به تمام ادارات آگاهی در سرتاسر کشور اعلام گردید.

فردا صبح جلسه دیگری با حضور کلیه رؤساء ادارات در اتاق آقای فرماندار تشکیل شد... اما این جلسه با جلسه دیروز خیلی فرق داشت... دیروز هر قدر روحیه رؤساء بد بود و نا امید بودند برعکس امروز همه خوشحال و سرحال بودند... دیروز همه با بدبینی در باره اوضاع و احوال مملکت و وضع بد کارمندان صحبت می کردند اما امروز همایش پیرامون خوبی اوضاع و منافع کارمندان حرف می زدند.

در این موقع مستخدم وارد اتاق شد و گفت: "قربان بازرسی که قرار بود بیاید تشریف آورده توی راهرو منتظر است" انکار سقف اتاق روی سر تمام روسا فرو ریخت... رنگ از روی همه پرید، قلبها از کار افتاد... "روز از نوروزی از نو" حالا باید سؤال و جواب پس بدهند... خدا بفریاد برسد.



حضرت آقا همینطور که توی ترن نشسته و به پستی تکیه داده و داشت به مادر و زن و بچه هاش فکر می کرد خوابش میبرد. توی خواب می بیند که زنش دارد با او دعوا می کند و مثل همیشه به سرش داد میزند: "مرتیکه پدر سوخته این دوسه روزه کجا بودی؟". قدرت نمی تواند خانمش را قانع کند. کارشان به فحش و فحش کاری می کشد و زن حضرت آقا به طرف او حمله می کند نزدیک است کتک کاری راه بیفتد که حضرت آقا یک باره از خواب می پرد خیس عرق شده است به قدری گیج و منگ است که نمی تواند موقعیت خود را تشخیص بدهد. نمیداند کجاست... یک دفعه چشمش به مردی که توی ایستگاه دیده بود می افتد... مرد سرپا روبروی او ایستاده بود. با صدائی که می لرزید پرسید. "حضرت آقا خواب می دیدین؟" چیزی نمانده بود نفس حضرت آقا قطع بشه دستپاچه و گیج گفت: "شما کی هستین؟...". طرف دو سه بار تعظیم کرد و جواب داد: "بنده همسایه احمد آقا صاحب هتل هستم که جناب عالی دیشب خانه آنها خوابیده بودین...".

حضرت آقا وقتی فهمید بارو کاراگاه نیست حالش جا آمد. نفس عمیقی کشید، دوباره ژست ریاست مآبانه گرفت. "خب چرا

مزاحم من شده‌اید؟"

— میخواستم عرض کنم شما که تشریف آوردید شهر ما وضع مردم خیلی فرق کرد. روسا همه دست و پا شونو جمع کردند. خیال نکنید شهر ما همیشه اینقدر تمیز و خوبه. البته خود شما اول دیدین که هتل‌ها و رستوران‌ها چه وضعی داشتند. طوری بود که حتی جنابعالی مجبور شدید بروید خانه صاحب هتل بخوابید.

حضرت آقایی حوصله و ناراضی پرسید: "منظورتان چی‌یه؟ چرا دنبال من می‌آئید؟"

— واله من چندین سال کارمند اداره بودم. چون آسم گرفتم آقای فرماندار مرا اخراج کرد. میخواستم یک نامه‌ای به حضرتعالی بدم صاحب هتل نگذاشت این بود که جسارت کردم دنبال شما آمدم که یک عنایتی به بنده بفرمائید سفارش مرا به آقای وزیر بکنید. البته تلافی شو در میارم. امیدوارم جسارت مرا ببخشید...

قدرت با خنده، مخصوصی جواب داد: "اختیار دارید چه جسارتی. کار شما مثل کار خود منه... همه مال یک مملکتیم."

— خداوند انشاءالله به شما عمر بده... نمی‌دونید مردم از اینکه این زن رقاصه را بیرون کردید چقدر به جان شما دعا می‌کنند رفتار این زن اخلاق تمام زن‌های محله را خراب می‌کرد. از همه بیشتر زن صاحب هتل ممنون شد. اون پول و طلاهایی که داد تا قبل شما نبود... شما حق حیات به گردن او دارید..."

حضرت آقا وقتی فهمید جریان پول و طلاهایی که زن صاحب هتل به او داده بکوش همه رسیده دوباره ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت: " این وظیفه هر آدم با وجدان و با شرافتی است که از حق و حقیقت دفاع بکند . . . از نظر شرع و عرف هم صاحب هتل کار غلطی کرده . . . به خاطر همین بی عفتی ها و شهوت - پرستی ها است که وضع ما روز بروز بدتر میشه: ملتی که دین و ایمانش سست باشد پایدار نمی مانه . "

مرد هنوز سرپا ایستاده و حرف های حضرت آقا را تصدیق میکرد . . برای یک لحظه حضرت آقا به فکر افتاد: " نکنه این بابا کار آگاهه و داره برای او رل بازی میکنه؟ ". به همین جهت با خودش گفت: " نباید برای فروش طلاها خیلی عجله بکنم . ممکنه صاحب هتل زنیکه رقاصه را از خانهاش بیرون نبره و زن صاحب هتل بیاد طلاها و پولش را مطالبه بکنه . . . "

مرد دنباله حرف هایش گفت: " مخصوصا " وقتی که تشریف بردید فرمانداری تمام مردم شهر از شما ممنون شدند . فرماندار از ترس خودش را مخفی کرده بود و به دستور او معاونش با جناب عالی صحبت کرد . " قدرت خان قلبش آرام گرفت و گفت: "

نامه را بمن بدهید ، بمحض ورود به تهران راجع به کار شما اقدام می کنم . " مرد نامه را با احترام بطرف حضرت آقا دراز کرد: " بفرمائید قربان . . . "

ترن وارد ایستگاه تهران شد. قدرت خان اولین کسی بود که پیاده شد. . . . می دانست مردی که به او نامه داده مواظبش هست. باهمان ژست بطرف تاکسی رفت. . . . سوار شد و دستور داد تاکسی به وزارت کشور برود. . . . او مجبور بود نقشه‌ای را که شروع کرده تا آخر ادامه بدهد، زیرچشمی از شیشه عقب اتومبیل پشت سرش را نگاه کرد. حدسش درست بود. مردی که به او نامه داد داشت با یک ماشین دیگر دنبال حضرت آقا می آمد.

حضرت آقا به فکر فرو رفت و باخود گفت: "زندگی سگ از زندگی من بهتره. بچه‌ها بزرگ شدن میتونن نان خودشان را دربیارن اما زخم چی؟. با اون اخلاق تند و زبان تلخ نمیگذاره راحت باشم."

خاکستر سیگارش را از پنجره بیرون ریخت و بازهم نگاهی به عقبش کرد دید یارو داره میاد آه دردناکی کشید: "خدا یا خودت مرا حفظ کن. . . . تا بحال همچه وضعی گیر نکردم. . . . جلوی وزارت کشور از تاکسی پیاده شد. . . . و از پله‌ها رفت بالا. . . . هیچکس جلوی او رانمی گرفت چون تپیش خیلی خوب بود. قیافه وزیر و وکیل داشت؛ حتی دربان جلوی در برآمدت بالا برد. . . . حضرت آقا یگراست رفت جلوی اتاق وزیر. توی اتاق انتظار عده زیادی منتظر نوبت نشسته بودند. . . . سکرتر آقای وزیر از دیدن قیافه او خودش را جمع و جور کرد و پرسید: "اعری داشتید؟"

— میخواستم با جناب وزیر ملاقات کنم .

— جناب وزیر خیلی مشغولند . ممکنه بفرمائید کارتان چی

هست ؟

— مسائلی است که باید حضوراً" بعرضشان برسانم . . .

سکرتر دفترچه یادداشتش را نگاه کرد و جواب داد :

— تاپس فردا وقتشان پره . . .

— اشکالی نداره برای روز بعد وقت بگذارید

سکرتر اسم حضرت آقا را یادداشت کرد : " ساعت ۹ سه روز

بعد تشریف بیاورید "

— متشکرم . . . فعلاً" خدا حافظ .

از دفتر آقای وزیر آمد بیرون مردی که نامه داده بود توی

راهرو منتظر بود . . . آمد جلو پرسید : " قربان تمام شد ؟ . "

— بعله دادم آقای وزیر امضاء فرمودند ! فرستادند کارکزینی

تا دو روز دیگه جوابشو میدن ! جنابعالی تشریف ببرید سرکارتان

نتیجه را کتبا" به شما اطلاع میدهند .

مرد دوباره تعظیمی کرد . میخواست دست حضرت آقا را

ببوسد . حضرت آقا مانع شد : " برید خیالتان راحت باشه " .

مرد رفت و حضرت آقا نفس راحتی کشید و سیگاری اتش زد :

" جواهرات را توی بازار زرگرها آب میکنم اما نه چند

روزی باید صبر کنم . تا پیوش بیاد تهران . . . " ته دلش کمی

مضطرب بود برای اینکه خودش را دلداری بدهد گفت: "بفرض هم که کسی ادعائی بکنه دیوار حاشا بلنده. من بیخودی خودم را ناراحت میکنم . . ."

* * *

احمدآقا صاحب هتل همان روز خانهای در آنطرف شهر برای پریوش اجاره کرد و اسباب و اثاثیه او را به خانه جدید برد . . . اهل محل بخصوص کوکب خانم از این موضوع بسیار خوشحال شدند. و از اینکه حضرت آقا اینقدر نفوذکلام داشته و احمدآقا را مجبور کرده زن رقاصه را از این خانه و توی این محل بیرون ببرد بم جان او دعا می کردند

فردا صبح که احمدآقا برای دیدن معشوقه اش بخانه جدید رفت دید مرغ از قفس پریده است و اثری از پریوش نیست . . . هرچه طلا و جواهر سبک وزن و سنگین قیمت هم داشته با خود برده است با اینکه قلباً خیلی ناراحت شد، اما بخاطر اینکه رضایت حضرت آقا جلب شده و گذارش (بد) برای او نداده است از همه چیز صرف نظر کرد



پریوش رفاصه به امید پیدا کردن حضرت آقا با ترن یگراست به تهران آمد . بمحض رسیدن به تهران چمدان و اثاثیه اش را توی یک هتل گذاشت و به آدرسی که حضرت آقا داده بود رفت

این آدرس در یکی از خیابان های بالای شهر و در طبقه سوم یک آپارتمان بود پریوش زنگ زد ، لحظه ای منتظر جواب ماند . پس از چند ثانیه در باز شد و مرد درشت اندامی که صدای کلفتی داشت در را باز کرد و پرسید : " باکی کار دارین ؟ "

پریوش که جا خورده بود جواب داد : " با آقای قدرت خان کار دارم "

— بفرمائین تو .

پریوش داخل شد . اتاق پراز دود بود . یکنفر که چشمهای ریزی داشت و قیافه اش دراز و استخوانی بود پشت میز نشسته و پهلوی او هم خانمی میان سال نشسته بود زن از بالای عینکش مدتی به پریوش خیره شد دو سه نفر هم با قیافه های مرموز و ترسناک گوشه و کنار اطاق ایستاده بودند .

مردی که پشت میز نشسته بود از پریوش پرسید : " با آقای قدرت خان چکار دارین ؟ "

— دو سه روز پیش که ایشان تشریف آورده بودند شهر ما برای بازرسی . یک کارت بمن دادند بیام اینجا به کارهام رسیدگی کنند . . .

توی اتاق بقدری دود بود که قیافه حاضرین بزحمت دیده می شد . بهمین جهت پریوش لبخندهای تمسخرآمیز آدم های توی اتاق را نمی دید . . . اینها فهمیده بودند که قدرت زن بیچاره را گول زده و فریب داده . (اکبرآقا) همان مردی که پشت میز نشسته بود پشت گردنش را خارید ، می خواست موضوع را از زنی که آنجا نشسته بود مخفی بکند ولی نتوانست . بالحن مخصوصی گفت :

— آقای بازرس هنوز از ماموریت برنگشته !

— چه وقت برمی گردند ؟ .

خانمی که پهلوی میز نشسته بود نتوانست بیش از این خود شو نکهداره با مسخره گفت .

— خیلی لازمش دارین ؟ !

پریوش نگاهی به او کرد و با عصبانیت جواب داد : " به شما

چه مربوطه ؟ . . .

— این سؤال را من باید از شما بکنم . . .

— چطور ؟

— آقای بازرس را شما از کجای شناسید؟ و برای چی دنبالش

می‌گردین؟ با اون چه آشنائی دارین؟

پریوش بجای جواب سئوال‌های خانم پرسید:

— کی برمی‌گردن؟

این‌دفعه اکبر آقا جواب داد: "هروقت بازرسی شون تمام شد

میاد..."

در این موقع در اتاق باز شد جوانی در حدود بیست‌ساله

آمد تو. قیافه عجیبی داشت با دستپاچگی گفت: "مامان بلند شو

بریم..."

لباس‌های جوان از همان پارچه‌های گرانبه‌ای که حضرت

آقا می‌پوشید بود... وقتی چشمش به پریوش افتاد... دست و

پاشو جمع کرد. پریوش هم او را با حیرت نگاه کرد. چقدر شبیه

"حضرت آقا س" پپش خودش حدس زد این زن باید خانم حضرت

آقا باشه این جوان هم حتما" پسر اونه...

زن مسن برگشت و به پسرش گفت: "باز هم بابات گم شده.

همه دارند دنبالش می‌گردند!"

پریوش حدسش مبدل به یقین شد و پرسید: "شما خانمش

هستید؟"

زن مسن باز هم بامسخره جواب داد: "اگر کسی صاحبش

نشه... بعله..."